

۱۱ ع ۸۴ ۲۰۰۲

زبان

رویایی در بیداری

Awake and Dreaming

نوشته: کیت پیرسون Kit Pearson

ترجمه: مریم شهاب

سرشناسه: پیرسون، کیت ۱۹۴۷- م. Pearson, Kit
عنوان و پدیدآور: رویایی در بیداری / نوشته کیت پیرسون؛ ترجمه مریم شهاب
مشخصات نشر: تهران؛ نشر نگارینه، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری: ۲۵۶ ص.
شابک: ۹-۲۵-۰۲۳۰-۹۶۴-۹۷۸-۹۶۴
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Awake and Dreaming, 1996
یادداشت: چاپ دوم.
موضوع: داستان های کودکان انگلیسی -- قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: شهاب، مریم، مترجم.
رده بندی کنگره: ۹۱۳۹۰ پ / ۸۸ PZV
رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱ [ج]
شماره کتابخانه ملی: ۲۴۹۵۱۴۲



نام کتاب: رویایی در بیداری Awake and Dreaming

نویسنده: کیت پیرسون Kit Pearson

مترجم: مریم شهاب

ویراستار: منصور جام شیر

چاپ: اول ۱۳۹۳، دوم ۱۳۹۸

شمارگان: ۵۰۰ جلد

نشر نگارینه: تهران، میدان هفت تیر

کوی نظامی، شماره ۲۵ - کد پستی ۱۵۷۵۶۳۵۹۱۱

تلفن: ۸۸۳۱۰۰۷۱ - ۸۸۳۱۵۰۵۱ - ۸۸۸۲۸۷۸۸ - ۰۹۰۲۱۲۳۲۳۹۴ - ۰۹۱۲۱۲۳۲۳۹۴

دورنگار: ۸۸۳۰۷۲۷۸ www.negarineh.ir

اقتباس و هرگونه چاپ و تکثیر بدون اجازه رسمی و مکتوب
نشر نگارینه ممنوع است و پیگرد قانونی دارد.

ISBN: 978-964-230-025-9



بها: ۴۰/۰۰۰ تومان

آیا زندگی تصور است،
یا رویایی در بیداری؟
نوای خوش آیندی شنیده نمی شود،
آیا این خواب است یا بیداری؟
«جان کیتس»

پیش گفتار

روح بی قرار بود. اوتامام روز شاهد بازدید کنندگان قبرستان بود. دونده ها و خانواده هایی که خود را در لباس های گرم پیچیده بودند و کالسکه های بچه ها را هل می دادند. زن و شوهرهایی که گفتگوی پُر حرارتی داشتند. بسیاری از بازدید کنندگان به راه پیمایی یکشنبه هایشان آمده بودند اما بسیاری هم برای دیدار قبرهای بستگان شان آمده بودند. خانواده ای در کنار روح روی زمین چمن پوشی ایستاده بودند و از سرما می لرزیدند. با صدایی موقر صحبت می کردند و گل ها را در گدان های حلیی روی قبر می گذاشتند.

روح گفت: «این ها در عرض یک روز می پلاسند.»

روح مرد جوانی را دید که شاخ و برگ های زیادی بوته را که جلوی لوحه سنگ مرمری سبز شده بود هرس می کرد. او هر یکشنبه به آن جا می آمد تا از قبر مادرش دیدن کند. روح به نشانه تایید اندیشید که بوته های کاشته شده برای همیشه باقی می ماند. کسی هرگز چیزی روی قبر او نگذاشته بود، حتی یک شاخه گل. در این روز دم کرده ماه ژانویه قبر او پوشیده از برگ های خشکی بود که در تمام طول زمستان سنگ قبر را پوشانده بود. روح در راه پیاده رویی که دید دریا داشت قدم می زد و بعد

روی یکی از پله‌های بنای یادبود جنگ نشست و به غروب آفتاب خیره شد. همه دیدارکنندگان روز یکشنبه قبرستان را ترک کرده بودند. کلاغ‌ها در آسمان قبرستان خالی، می‌چرخیدند و با صدای استهزاآمیزشان دوباره گورستان را از آن خود کرده بودند. باد تپنده شده بود و شاخه‌های خشک را به هم خراش می‌داد. پایین پای او آن طرف جاده امواج پراشوب سنگ ریزه‌ها را به ساحل پرتاب می‌کردند. به نظر می‌رسید ماه تمام مثل فانوسی در آسمان تاب می‌خورد.

روح لبخندی زد و با خود گفت شب ترسناکی است. موقعیت خوبی است برای داستان ارواح. او وقتی با خودش بود و دور از مردمی که به او یادآور می‌شد که دیگری از آن‌ها نیست کم‌تر احساس تنهایی می‌کرد.

بالاخره به اندازه کافی دیر شده بود که بتواند وارد خانه شود. او هرگز قبل از این که سرنشینان خانه بخوابند از خانه‌اش دیدن نمی‌کرد. هیچ مدرکی برای این که او را می‌بینند نداشت اما امکان داشت چنان چه در ساعات روز به آن جا می‌رفت صدای او را بشنوند و حضورش را احساس کنند. او نمی‌خواست کسی را بترساند و می‌دانست که حضورش در آن جا به آن منظور نبود.

خانه خودش چندان دور نبود، آن طرف خیابان بود. روح در چوب در حل شد و به آن طرف در رفت. در راهرو ایستاد و به صدای وزوز یخچال و صدای قُل قُل آکواریوم گوش داد. به نظر می‌رسید همه بچه‌ها و پدر و مادرشان خواب باشند.

روح به اتاقی که دیوارهایش پُر از رفه‌های کتاب بود رفت. این محل آشنا برایش آرامش بخش بود. شکی نبود که این خانه دیگر به او تعلق نداشت. چهل سال از آن زمان گذشته بود. اما او این جا به دنیا آمده بود. این جایی بود که او در آن رنج کشیده بود موفق

شده بود و خیال‌پردازی کرده بود.

کتاب‌ها را با دقت نگاه کرد و کتابی از "ترولاپ" که قبلاً نتوانسته بود بخواند انتخاب کرد. روی صندلی راحتی نشست و در حالی که کتاب او را به خود جذب کرده بود آه تسکین‌دهنده‌ای کشید.

تا قبل از طلوع آفتاب نگاهش را از کتاب برنگرفت. در چند ساعتی که گذشت توانسته بود سرخوردگی و تنه‌هایش را فراموش کند و حتی فراموش کرد که زنده است یا مُرده. غرق در داستان شده بود و مثل کودکی احساس کرده بود در بند افسون نویسنده افتاده است.

تکیه داد و چشم‌هایش را بست. قبل‌ها صندلی دیگری در همین نقطه قرار داشت. صندلی‌ای با تکیه‌گاهی بلند و بالدار جایی که کودکی می‌توانست خودش را در آن جمع کند و دیده نشود.

حالا او نه سال دارد و روی همان صندلی نشسته است، صندلی مورد علاقه‌اش، جایی که برای خواندن به آن پناه می‌برد. بعد از ظهر شنبه است. پدر به باشگاه رفته و مادر خانم "گوری" و خانم "رابرتس" را برای ناهار دعوت کرده است. صدای برخورد فنجان‌ها و قاشق‌ها را از ناهار خوری می‌شنود.

فرضی بر این است که او بعد از ناهاری که در آشپزخانه خورده است استراحت می‌کند. اما او به طبقه پایین آمده بود تا کتاب تازه‌ای انتخاب کند و پس از پیدا کردن کتاب روی رفه مخصوص خودش به صندلی بالدارش پناه برده بود. اسم کتاب "شاهزاده و جن" است. کودک جلد چرمی آن را بومی‌کند و با احترام کتاب را باز می‌کند. صفحه‌های شکننده آن را با دقت ورق می‌زند و به این کلمه‌های جذاب می‌رسد: «روزگاری شاهزاده خانم کوچکی بود

که پدرش بر سرزمین وسیعی پُرازکوه‌ها و دره‌های بسیار فرمانروایی می‌کرد.

او بندهای مُحکم کفش‌هایش باز می‌کند و پاهایش را روی صندلی می‌گذارد و کتاب را روی زانوهایش قرار می‌دهد. آهی از رضایت می‌کشد و در دنیای شاهزاده "آیرین" غرق می‌شود.

چنان غرق خواندن است که زمزمه صداهایی را که نزدیک او است نمی‌شنود. در حله اول به نظر می‌رسد صداها از پشت دیوار می‌آیند، دیواری در داستانی که او در آن غرق شده است. اما ناگهان متوجه می‌شود صداها در همان اتاق هستند و خشکش می‌زند.

مادرش از این که او به جای طبقه بالا در اتاق دفتر است عصبانی خواهد شد. اما صندلی روبه پنجره است و پُشتی بلندش سدی در مقابل سه زنی که نزدیک در مشغول گفتگو هستند ایجاد کرده است. اگر او صدا نکند و بی اندازه آرام بنشیند شاید زن‌ها متوجه‌اش نشوند.

مادر می‌گوید: «اینهاش، می‌دانستم آن را در این کشور گذاشته‌ام. موریل این را بگیر. می‌دانم قبول خواهی کرد که این بهترین کاتالوگ تخم گیاهان است.»
صدای خانم "کوری" را می‌شنود که می‌گوید: «فیلیپا متشکرم که آن را به من قرض می‌دهی.»

خانم "رابرتس" می‌گوید: «ناهار خوشمزه‌ای بود و ما توانستیم برنامه مفصلی برای گردهمایی آینده مجمع باغبانی طرح‌ریزی کنیم مگر نه؟ گردهمایی بعدی نوبت من است.»

تشکرها و خداحافظی‌ها ادامه دارد اما هیچ کدام اتاق دفتر را ترک نمی‌کنند. کودک وول می‌زند و سعی می‌کند نگذارد آن‌ها پاهایش را ببینند. خداحافظی دوستان مادرش همیشه مدت زیادی طول می‌کشد، چرا نمی‌روند؟

مادرش آه می کشد و می گوید: «این اُتاق چه قدر ملال آور است.»

او به سمت پنجره می رود و پرده ها را کمی بیش تر عقب می زند. قلب کودک چنان می طپد که شک ندارد مادر صدای آن را می شنود اما هیچ اتفاقی نمی افتد.

خانم "رابرتس" می گوید: «من فکر می کنم این اُتاق زیبایی است. پُراز کتاب است و گایلز بدون شک خواننده خستگی ناپذیری است.»

مادر جواب می دهد: «این اُتاق قلمرو او است. حتی به من اجازه نمی دهد آن را ترین کنم و اگر مستخدم چیزی را جا به جا کند غُر می زند.» مادر باز آه می کشد و ادامه می دهد: «حالا تنها فرزند من هم دارد شبیه به او می شود. هر وقت من از این که او زیاد کتاب می خواند شکایت می کنم گایلز می گوید بگذار هر طور می خواهد عمل کند. حتی یک رفته مخصوص را به کتاب های او اختصاص داده است و مرتب به تعداد آن ها می افزاید.»

خانم "کوری" می پرسد: «بچه نازنین چه طور است؟» من از جشن تولد دخترمان ویندی تا به حال او را ندیده ام. «جلوی خنده اش را می گیرد و ادامه می دهد: «فیلیپا مرا ببخش قصد خندیدن نداشتم.»

مادر می گوید: «هیچ اشکالی ندارد. خنده دار بود. مگر نه؟» اما اثری از خوشحالی در صدایش نیست و ادامه می دهد: «در حالی که بهترین لباس هایش را پوشیده بود افتاد توی حوضچه! مطابق معمول در عالم رویا بود و حالا حتی حاضر نیست به هیچ مهمانی ای برود.»

صورت دختر از خجالت سُرخ و داغ می شود دُرست مثل همان روزی که او را از حوضچه بیرون کشیدند و رشته های خزه از

موها و لباس هایش آویزان بود.

دُرست است که در عالم رویا بود و پیش خود تصور کرده بود یک ملکه است اما دخترها در مدرسه به او لقب صورت اسبی داده بودند و او را به همین نام صدا می‌کردند. وقتی او همراه بچه‌ها برای خوردن کیک تولد وارد خانه شده بود پیش خود تصور می‌کرد یک رژه سلطنتی را رهبری می‌کند و بدون این که حوضچه را ببیند در آن افتاده بود. صدای خنده تمسخرآمیز دخترها در حالی که او دست و پا می‌زد هنوز در گوشش طنین انداز بود.

صدای مستاصل مادر به گوشش رسید که می‌گفت: «دیگر نمی‌دانم با او چه کنم. فقط می‌خواهد کتاب بخواند یا ساعت‌ها در قبرستان قدم می‌زند و وقتی به خانه باز می‌گردد بیش‌تر به یک پسر بچه خشن شبیه است تا یک دختر. گاهی خیره به فضای خالی چشم می‌دوزد درست مثل این که در عالم خلسه است. من سعی کردم بچه‌های دیگر را به خانه دعوت کنم اما به نظر می‌رسد او ترجیح می‌دهد تنها باشد و البته این که شبیه یک چکمه است هم کمکی نمی‌کند. نمی‌دانم با او چه کنم و گایلز هم کمک نمی‌کند به جز این که او را به خواندن تشویق می‌کند. به نظر می‌رسد حتی وجود او را احساس نمی‌کند.»

خانم 'کوری' گفت: «این دوران هم تمام می‌شود.»

و خانم 'رابرتس' اضافه می‌کند: «این هم مرحله‌ای است. خواهرزاده من هم تنهایی را دوست داشت تا وقتی به پانزده سالگی رسید و حالا زندگی زن خوبی برای شوهرش است و صاحب دو بچه است. فیلیپا نگران او نباش.»

مادر جواب داد: «سعی می‌کنم.»

خانم 'رابرتس' گفت: «باید هرچه زودتر برویم.» و صداها در راهرو دور شدند.

کودک در همان حال انجماد باقی ماند تا همه خداحافظی‌ها تمام شد و صدای پای مادر را شنید که به اتفاق ناهارخوری باز می‌گشت. نفس بلندی می‌کشید و مثل این است که سعی می‌کند تمام آن چه را شنیده است از مغزش پاک کند. به کتاب نگاه می‌کند و اجازه می‌دهد داستان او را همراه خود ببرد.

روشنایی صبحگاه روح را از خاطراتش بیرون می‌کشد. برمی‌خیزد و کتاب سر می‌خورد و می‌افتد روی زمین. وقت آن رسیده است که آن جا را ترک کند.

وقتی از خانه خارج می‌شود جلوی در قبرستان توقف می‌کند و نگاهش را به درخشش نور آفتاب روی چمن خیس می‌دوزد.

خواندن کتاب راه فرار خوبی از بی‌قراریش بود اما حالا با یاس و ناامیدی قدم برمی‌داشت. آیا روزی خواهد توانست آن چه را که چهل سال دنبالش گشته بود پیدا کند؟

روح پشت به قبرستان کرد، آن چه آرزو می‌کرد و دلیل فس فس کردنش در این دنیا بود در آن جا یافت نمی‌شد. وقت آن رسیده بود که سفرهای بیش‌تری را در پیش گیرد.